

به دستگاه خودشان دارند؛ کوچکترین فکری به نظرشان نمی‌رسد که ممکن است این اوضاع روزی برهم بخورد. این سرعتی که در جریان تاریخ روزانه دیده می‌شود و بطور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین‌المللی، این آتشها که از زیر لعاف سیاست دنیا زبانه می‌کشند و هر آن تهدید می‌کنند، تمام دنیا را در شعله‌هایش فراگیرند، این از بین رفتن مسالک و تغییر نقشه جغرافیایی اروپا را می‌بینند و باز از روشی روند و می‌گویند، وقتی حبشان تمام شد، تبعیدتان می‌کنیم.

آن وقت بیولی جان؛ چطور می‌توانم اجازه دهم که تو منتظر من باشی؟ اما چگونه می‌توانم بی‌توزندگی کنم.

آه، این فکرها که به سر آدم می‌آید، این زجرهای روحی، این ترسها، این امیدها، اینها را بش می‌گویند زندان، زندان قصر، زندان دوره استبداد، زندانی که به دست قاضییم اداره می‌شود.

می‌توان گفت که ۸ سال دیگر من پیرومردنی شده‌ام. چه زجرهای روحی را باید تحمل کرد. زجرهای روحی، بیولی‌جان که اصلاً برحسب ظاهر قابل توجه نیستند. مرا می‌شناسی، و می‌دانی که گاهی در مقابل جزئیات چه حالتی به من دست می‌دهد. چشمهای پامیانها که از میان این سوراخهای در به آدم نگاه می‌کنند، صدای خشن و کله‌ها، که آدم را صبح بیدار می‌کنند. چقدر باید دم در کردور ایستاد و منتظر شد که سرپامیان حیا تریاکش را بالا بیندازد، بعد سرکیف بیاید و لطفش گل کند و اجازه دهد که در را باز کنند. رفیقا شطرنج بازی می‌کنند، این هم یلایی شده؛ ما آنقدر همدیگر را عصبانی می‌کنیم، که من گاهی مثل دیوانه‌ها می‌روم به سرم آب می‌زنم. چقدر تپش دل برای نوشتن این اوراق، برای به دست آوردن روزنامه، برای رساندن خبر به کریدورهای دیگر، آنوقت شوخیهای شهوانی، تشبیهات همه چیز به آلات تناسلی و و. و. می‌خواهی از همه این چیزها فرار اختیار کنی، و اگر مقررات زندان اجازه دهد، می‌روی به حیاط زندان که چند دقیقه تنها باشی، آنوقت رفیق «مهربانی» می‌خواهد همراهت بیاید و جلوگیری کند از اینکه فکر کنی و بیهوده غصه نخوری. من همه این رفیقا را دوست دارم، برای آنکه برای همه آنها قدر و منزلتی فوق مردم خارج از زندان قایل هستم، معذرت من مثل آنها نیستم، آنها مثل من نیستند. ما با

هم خیلی فرق داریم. وای اگر عفو نباشد، چه بکنم؟

جمعه ۱۷/۱۱/۹۴

چه روز خوبی! آه، بیولی جان. کاشکی امروز من آزاد بودم. این را یواشکی به تومی گویم؛ یک چنین روزی، مثل امروز با تو آزاد باشم و بعد اگر مردم چه باک!

امروز چه خواهی کرد؟ بگردش می‌روی؟ چقدر من غصه‌ام است که گاهی آدم ندره‌ای پس دارد و نه راه پیش. چیزی دیگر به بهار نماند. بزودی عروسی هم تمام خواهد شد. وضعیت تو چه خواهد شد؟ من کجا خواهم بود؟ تو کجا خواهی بود؟ اگر روزی این اوراق به دست افتاد، بدان محبوب من، که هرگز ترا آنجوری که من دوست داشته‌ام و دوست دارم و دوست خواهم داشت کس دیگری دوست نخواهد داشت. چرا باید آنقدر زجر تحمل کنم؟ آیا برای این است که قویتر بشوم؛ فولادین بشوم و آنطوری که نیچه می‌گوید گوشه‌دار و یرنده باشم، روحاً و جسماً؟ حنه بازی! یا برای این است که آنطوری که گوته می‌گوید: کفاره هرگناهی باید در این دنیا داده شود؟ احمق! چه قدر زندگی کوتاه است. بهترین سالهای جوانی را باید اینجا بسر ببرم و تازه نمی‌دانم برای چه؟ چرا؟ آیا اصلاً می‌ارزد که آدم قویتر بشود؟ چرا قویتر بشود؟ من چه کرده‌ام که باید در این دنیا کفاره گناهاتم را بدهم؟ من اصلاً محکوم هستم به اینکه کتابها را اوراق کنم و چه اغلب همان خود کتابها به من ذهن کجی کرده‌اند. من اصلاً آن کاری را کرده‌ام که بدان محکوم بوده‌ام. آیا می‌توانستم و می‌خواستم کار دیگری بکنم جز تنها آن کاری که مجبور بودم بکنم؟ آیا می‌ارزد که من زجر بکنم، شاید که دیگران وضعیتشان بهتر از من باشد؟

فلسفه بافی کردن چه آسان است، اما در نتیجه درد من آراسی نمی‌یابد. من آمده‌ام و مصیبت می‌کنم برای اینکه درد دیگران کمی کاهش یابد. آیا در حقیقت این کار از من ساخته است؟ نمی‌دانم. شاید من برای مبارزه ساخته نشده‌ام. برای این کار آدمهایی لازم هستند که شدت من درد را احساس نمی‌کنند. خیلی که به گوش بچه‌ای می‌نوازی او را به گریه می‌اندازد؛ در صورتی که اگر همان خیلی به صورت اسبی نواخته شود، نوازش بشمار می‌رود و لذت بخش است. برای تاراندن سنگ ترا که ای کافی است؛ در صورتی که

برای تاراندن کرگدن. تفنگ ماچمه‌ای لازم است. شاید من شایسته این وظیفه نیستم. چه بکنم؟ آیا نمی‌شود به تمام این بدبختیها خائمه داد... می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم از اینکه دردشدیدتری باشد و راحتی‌ورهایی در کار نباشد. والا کمی ترپاکه، آه چه وحشتناک! چه مهیب! اما هنوز آمیدی هست.

شب: جمعه تمام شد؛ و این خودش خوشی بزرگی است زیرا بزودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزی است که ترا خواهم دید. تا روز سه‌شنبه آدم ذوق می‌کند و وقتی که سه‌شنبه گنشت، باز حلقه از نو شروع می‌شود. آیا این گردش جاودانی است؟ یا اینکه انتهایی خواهد بود؛ قبل از آنکه دیر نشده است.

شنبه: بیولی جان؛ خبرهای خوش. آیا می‌شود باور کرد و چطور می‌توان آنها را ندیده گرفت.

یکی از هم‌کریدوره‌های ما محض خاطر برپا کردن «کافه» پیش رئیس زندان رفته است.

تا چندی پیش در زندان اغلب زندانیان وسیله پخت و پز داشتند؛ هر چند نفر زندانی با هم «پیریموسی» داشتند و ورود نفت هم در زندان آزاد بود. باید بدانی که این موضوع وسیله گرم کردن برای زندانی حیاتی است و این حق مطابق پیمانهای بین‌المللی به همه زندانیان داده شده است؛ چه دل دردها و امراض شبانه هست که وجود آب گرم موجب تسکین آنها می‌شود. چقدر زندانیان هستند که تمام مصایب زندان را تحمل می‌توانند بکنند؛ فقط در صورتی که وسیله پخت و پز داشته باشند تا آبگوشت و آبی را که در ظرفهای نشسته و کثافت گرفته به آنها داده می‌شود بوسیله جوشاندن در ظرف تمیزی قابل استفاده کنند و یا اینکه با چند شاهی در روز با تخم‌سرغ و قدری روغن زندگانی خود را تأمین کنند. از یکسال پیش زندان تصمیم گرفته بود که این وسایل پخت و پز را جمع کند و علت آن واقعه ذیل بوده است.

یکی از زندانیان عشایر که دوره دصالحه حبشش را گذرانده بود، موقعی که مرخصی او سر رسید، رئیس شهربانی لازم دانست باز بعرض شاه برساند. می‌گویند شاه تعجب کرده و گفته بود: «عجب! این مرد که هنوز زنده است؟ معلوم می‌شود که قصر زندان نیست و عتل دویارپس است.»

از این جهت مبارزه بر علیه «آسایش» زندانیان شروع شد. و البته منظور تمام این مبارزه‌ها این بود که دیگر زندانی پس از دسال توقف زنده بیرون نرود. رئیس زندان سابق به این امر تن در نداد، و از این جهت لازم شد که جلاد ییشرم و رویی رئیس زندان شود.

مختصر قریب ۵ ماه پیش روزی نزدیک ۵۰ پاسبان و سرپاسبان و چندین نفر صاحب‌منصب به کریدورما ریختند و ابتدا با زبان خوش و وعده و یا لایحه با دشنام و توهین و زور و کتک «یریموس»ها را جمع کردند و بردند و بزودی بعنوان سختگیری چندین نفر را از کریدور نیز به سلولهای مجرد زندان موقت انتقال دادند.

برای مقابله با این سختگیری ما شروع کردیم به منقل درست کردن. از قوطیهای حلبی خیارشور نسبتاً بزرگ منقل درست کردیم، از گل و پنبه و موی سر کوره ساختیم و در ضمن ذغال هم در خود زندان بست می آوردیم. مدتی نیز کار ما بدین منوال گذشت؟ تا اینکه امروز یکی از هم‌کریدورهای ما پیش رئیس رفت و درخواست کرد که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. «کافه» عبارت از یکی از همان اتاقهای کریدور است که در آن ساور و استکان هست بعلاوه یک منقل. «کافه» به ما چای می‌دهد و روی منقل می‌توانیم در مقابل چند شاهی غذاهایمان را گرم کنیم. باید اشاره کرد که گذشته از نظر فوق سختگیریها فایده دیگری که دارد، همان زیاد شدن عواید زندان است که این عواید گویا جزو درآمد کارخانه‌های زندان پس از کسر سهم مأمورین شهربانی به دربار انتقال داده می‌شود.

خلاصه پس از آنکه منقلها را در ضمن تفتیش کریدور هی می‌بردند و ماهی از نو تهیه می‌کردیم، بالاخره در این اواخر فروش ذغال را هم به ما قدغن کردند و ما چاره نداشتیم، جز اینکه درخواست کنیم که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. رئیس زندان در جواب گفته است: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم مرخص خواهید شد.»

دکتر «ب» این جمله رئیس را اینطور تعبیر می‌کند: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم بگذارید این مهمه عفو تمام بشود، آن وقت بلایی سرتان بیاورم که دگر منقل و بخاری از بادتان برود.»
سابقاً هم رئیس گفته بوده است: «اگر امسال عفو نباشد، باید تغییرات

اساسی در زندان داده شود. و واقعاً مقصود همان تغییرات است که پس از ده سال کسی زنده از زندان بیرون نرود.

خبر دیگر این است که رئیس شهربانی خودش جلو در زندان آمده و دستور داده است که میدان جلو زندان را وسعتر کنند، برای آنکه قرار است که مرخصی با تشریفات بعمل آید.

گمان می‌کنم آن کسی که این خبرها را درست می‌کند، ما بیچاره‌ها را به مسخره گرفته.

بکنه ۱۷/۱۱/۱۶

اخبار راجع به وسع کردن میدان جلو در زندان و طاق نصرت بستن و میزومندلی و قالیچه و چلچراغ و غیره هنوز هم هست و هی زیادتر می‌شود.

بیولی جان، خیال نکنی که واقعاً کسی عمداً می‌نشیند و این دروغها را درست می‌کند. این دروغهای زندانیان با آن دروغهای زمامداران از دربار گرفته تا هیئت وزیران و دفتر مخصوص و رئیس و وکلا و رؤسای مجلس، رئیس شهربانی و دادگاه ارتش و بالاخره قضات ضابط شهربانی که در عدلیه نشسته‌اند خیلی فرق دارند. این بیچاره‌ها نمی‌خواهند دروغ بگویند. اینها یک واقعۀ کوچک را می‌گیرند و تمام آرزو و آمال خود را بعنوان شاخ برگ و گل و پسته به دور و ورآن اضافه می‌کنند. مثلاً شاید قضیه جلو در زندان این است که قبل از بهار خیال دارند در باغچه‌بندی آن تغییراتی بدهند. من برای چه این دروغها را نقل می‌کنم؟ برای اینکه آمال من این است که این دروغها راست در بیایند، برای اینکه با این دروغها بیولی جان، تو مال من می‌مانی. این دروغها را باور کردن که چیزی نیست! چه شکنجه‌های دیگری را حاضر بودم تحمل کنم. چرا من ترا دوست دارم؟ دوستی که باید لذتی باشد، در صورتی که برای من الان بزرگترین شکنجه‌هاست. در دنیا زن فراوان است و اگر روزی مرخص شدم (بالاخره یقین است که ما این جسمان را نمی‌کشیم) با آنها هم می‌شود زندگی کرد. این ظلم نیست که من بدون اینکه دانسته گناهی مرتکب شده باشم، جز این گناه که ترا وحشیانه دوست دارم، آنقدر زجر باید بکشم، شبهای دراز بیخواب بمانم و اشک بریزم...
خدایا، چرا خوابم نمی‌برد!

بیولی جان، برای دومین بار دارم کتاب Crome Yellow تألیف
Aldous Huxley را می‌خوانم. بین این شعر چه موسیقی دارد.

I do not know what I desire
When summer nights are dark and still
When the winds' many-voiced quire
Sleeps among the muffled branches
I long and know not what I will
And not a sound of life or laughter stanches
Times' black and silent flow.
I do not know what I desire.
I do not know.

در آن شبهای خاموش تابستان
که رامشگر نسیم و خیاگر باد
در شاخه درختی پوشیده از ظلمت
به خواهی بس ز رف فرو می‌روند-
خود نیز حیرانم جویای چیستم؟
شایقم ولی شوقم بی چیست؟
مایلم ولی میلم سوی کیست؟
جریان آرام و تاریک زمان را
خندم‌ای-بانگی سد نمی‌کند.
جویای چیستم؟- خود نیز ندانم!
شایق کیستم؟- خود نیز حیرانم!

من خوب می‌فهمم این چه حالتی است. اما چه خوب بود اگر نمی-
دانستم که آرزوی من چیست. من خوب می‌دانم که چه می‌خواهم. تراء
تراء تمام روز احتیاج شدیدی به موسیقی دارم. تومی با بستی روی تخت راحت
در همان اتاق نیم تاریکمان که چتر چراغ نور را کمی سرخ قام می‌کرد، دراز
بکشی، با چشمهای بسته. من کنار تخت روی زمین بنشینم، هر دفعه که
کوک گرامافون تمام بشود؛ بلند شوم آنرا کوک کنم و صفحه نازه بگذارم.

بعد بیایم پیش تو بنشینم؛ دست را در دستم بگیرم و یا آنکه تو صورت مرا نوازش کنی... آه چه فکرها می‌کنم؛ من محکوم به ده سال هستم. دو سال و خردم‌ای کشیده‌ام و هنوز هشت سال و خردم‌ای کم باید اینجا باشم. بعد هم که زندان قصر هتل دوپاریس نیست. کسی دیگر بعد از ده سال مرخص نباید بشود. ده سال حبس در حکومت رضاشاه مساوی است با محکومیت به مرگ.

مگر اینکه عفو در کار باشد. آره، تمام کارهایشان مانده جز این یکی که ما را عفو کنند. امروز هیچ خبری نشنیدیم. فردا روز ملاقات است

شنبه ۱۷/۱۱/۱۸

چرا امروز آنقدر رنگ پریده بودی؟ چرا انگشتانت وقتی می‌خواستم آنها را ببوسم می‌لرزیدند؟ آن قطرات سرورید زهر چشمت امروز درخشنده‌تر از هر روز بودند. از من مطالبی را مغفی کرده‌ای. چه فایده؟ چرا به من نمی‌گویی؟ بیخود پنهان می‌کنی، بعد از ظهر امروز برادرم خواهد آمد و من از او خواهم پرسید و او هر چه باشد به من خواهد گفت.

بطور یقین این اضطراب تو بی دلیل نبوده است. من که نمی‌توانم فکر منطقی داشته باشم. راستش را بخواهی، من اصلاً دیگر راجع به تو با فکر سالم نمی‌توانم تفکر کنم. من شک ندارم، خبر بدی هست. اما چه می‌تواند باشد، جز اینکه من پیش تو نیستم و تو از دست من درسی روی.

خبرهای امروز همه خوب هستند. خود رئیس شهربانی به یکی از خویشاوندان خود که در عین حال خویش یکی از عده ۵۳ نفر است گفته که من راجع به این عده نظر بدی ندارم. و تا بحال به آنها همه وقت کمک کرده‌ام و در موقع عفو نیز به آنها کمک خواهم کرد.

نه، نه، بیولی جان، دیگر این دروغها درد مرا دو نمی‌کنند، کاشکی می‌مردم و راحت می‌شدم، دیگر تاب ندارم.

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۹

محبوب بیچاره من، تو چه کرده‌ای که گرفتار من شده‌ای. سخت‌ترین شبهای زندگی من شاید دیشب بود.

همه‌اش به فکر تو بودم. یقین تو هم بیخوابی می‌کشیدی. امروز صبح ساعت ۳ تا ۴ بعد از نصف شب بود که از خواب بیدار شدم. برای اینکه

ساعت ۵ زنگ زندان زده می‌شود و آن وقت من در کریدور راه می‌رفتم. این زنگ زندان از پاسبان و مدیر زندان و جلادهای دیگر و رئیس شهربانی و قضات عدلیه هم بدتر است. این زنگ آدم را از خواب شیرین، از مرگ سوتی بیدار می‌کند و یک مرتبه در زجر و شکنجه و نا ملایمتهای زندان می‌اندازد.

عفو، عفو، عجب عفو، مادر فکر عفویم و آنها در فکر حفظ و حمایت خودشان از چنگ ما. دیگر من حاضر نیستم کوچکترین خبری راجع به عفو بشوم. توجه گناهی کرده‌ای که از اداره بیرونت کرده‌اند؟ تنها گناهت این است که هم اسم من هستی. باید دندان روی جگر گذاشت، نباید از بین رفت. حیف است که این میر غضبها به مجازات نرسند، حیف است که ما از بین برویم و این همه مصیبت و بدبختی بی نتیجه بماند. چه کرده‌ایم ما که اینطور از ما می‌ترسند؟ نه، از زنده‌های ما هم می‌ترسند. وقتی ما محکوم شدیم، حبسها بعدی شدید بود که بعضی می‌گفتند ما را محکوم کرده‌اند، فقط برای آنکه جوانان ایران عبرت بگیرند و دیگر پیرامون افکار خطرناک نگردند. هیچکس فکر نمی‌کرد که واقعاً مستحق این حبسهای شدید بوده است. مقصرترین عده ما آنهایی هستند که کتاب خوانده‌اند. در این کتابها افکاری گفته شده که با منافع طبقه حاکم ایران تباین دارد، در این کتابها از آزادی در مقابل استبداد صحبت شده، از آزادی فرد، از آزادی اجتماع بالاخره از آزادی طبقه‌ای در مقابل طبقه دیگر. به این جرم من باید ده سال در زندان بمانم و بالاخره هم بمیرم، باید زخم در بدر باشد، باید کسانم جرأت نکنند به دیدن من بیایند، باید مخالفین ما بولداری و متمول شوند و بچاپند و بعد روز مبادا فرار کنند. حیف است، حیف است، نباید مرد. باید ماند و زندگی کرد.

شب: سرم سخت درد می‌کند. علتش این است که چون برف می‌بارد، مجبور بوده‌ایم تمام روز در کریدور بمانیم، در کریدورهای خاک آلود که بمنزله مقبره است. روزهای بارانی و روزهایی که هوا خوب نیست، باید در اتاقها بمانیم. این هم جزو مقررات جدید است: همه‌اش برای آنکه زندان قصر هتل دو پارسی نشود.

بار هم خبر هست، از وزیر جنگ، از رئیس ستاد ارتش، راجع به اینکه شب سوم اسفند ولیعهد تقاضای عفو خواهد کرد. اما من دیگر حاضر نیستم گوش بدهم. جداً دیگر باور ندارم، تصمیم من قطعی است.

من دیگر بسادگی این زندانیان خندام می‌گیرد. مثل بچه‌ها هستند. آدمهایی که ده سال در زندان مانده‌اند و می‌دانند انقلاب عظیمی در دنیا باید بشود، میلیونها بشر باید کشته شوند، تا آنها آزاد گردند، یک چنین آدمهایی که در عقیده و ایمان مثل کوه پا برجا هستند، معهذاً وقتی ناپهنگام صدایشان می‌زنند، زنگشان می‌پرد، گویی آنها را برای مرخصی صدا می‌زنند و ۹۰ درصد ما با وجودی که یقین دارند که این حکومت هرگز آنها را مرخص نمی‌کند، باز ۹۰ درصد امیدوارند که مرخص خواهند شد.

ترا از ادارات بیرون کرده‌اند، فقط برای آنکه هم اسم من هستی. باید تصمیم گرفت. تقصیر من است.

عفو حتماً نخواهد بود معهذاً یکی دو هفته دیگر باز می‌کنیم.

شماره ۱۷/۱۱/۲۲

بیولی جان، دیگر حوصله نوشتن اخبار راجع به عفو را ندارم. می‌دانم که دروغ است، منتها من چون آنها را وسیله گول زدن خودم می‌دانم، از آنها خوشم می‌آید.

آقای افتخاری هر روز به کریدور ما می‌آید و اخبار عفو برای ما می‌آورد. آقای افتخاری هیچ کاری نکرده، مأمور آگاهی بوده، خودش می‌گوید: «یک مرتبه در ضمن تعقیب مجرمین دو نفر را با هفت تیرکشم، رئیس شهربانی دستور داد که مرا تعقیب نکنند، این دفعه که بی تقصیر هستم، مرا به چهار سال محکوم کرده‌اند.» بی تقصیر هم هست. گویا در ضمن استنطاق در یکی از شهرهای ولایت، آقای افتخاری زنی را از خانه‌اش به آگاهی کشانده، معلوم نیست آن شب چه اتفاق افتاده ولی صبح آن روز آن زن را که آبتن هم بوده در اتاق آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده یافته‌اند. آقای افتخاری می‌گوید: «من تقصیرم این بوده که در ضمن انجام وظیفه زنی را که به او سوءظن می‌بردم، دستگیر کرده‌ام. از کجا می‌دانستم که آن زن آبتن است و می‌میرد. در صورتی که به آقای وپ، عضو آگاهی اصفهان که پای سهمی را در بخاری گذارده تا ارزش اقرار بگیرد به او هم ۴ سال حبس داده‌اند.»

آقای افتخاری تنها مجبوس غیر سیاسی است که آزاد است و حق دارد به کریدور ما بیاید و توی همه اتاقها سر بکشد و با همه سلام و علیک کند. آقای افتخاری یقین دارد که عفو هست. مادرش پیش رئیس شهربانی رفته و

رئیس شهرهائی گفته است: «من پسر ترا مرخص می‌کنم، دیگر چه کار داری.»
خود آقای انتخاری می‌گوید: «وقتی مرخص شدم، می‌روم در اداره
سیاسی کار می‌کنم.» معلوم می‌شود که این چند وقتی که در زندان بوده،
برای او بعنوان ستاژ در اداره سیاسی بکار می‌خورد.

در هر صورت، بیولی جان، آقای «پ» که پای متهم را در بخاری گذاشته
و آن آقای وکیل مجلس شورای ملی که بعنوان کشیدن چک بی محل در
زندان است و خودش می‌گوید موضوع سیاسی است و همان آقای «دی» که
زندگانی از هر حیث در زندان مرتب است و سابقاً وزیر و وکیل و همه کاره
بوده و آقای «ش» که قریب ۳۰۰ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و
عده دیگری از آقایان معتسین و سارقین و دیگر محترمین زندان بقین دارند
که عفو خواهد بود و حتی گفته می‌شود که چندین تن از این آقایان تعهدهایی
به قیمت ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان هم بعنوان چشم‌روشتی عروسی تهیه کرده و
به دربار فرستاده‌اند.

اما من باور ندارم.

بعد از ظهر: هیچ می‌دانی که ما هم اینجا دنیایی داریم، بیولی جان،
عین دنیای شما، منتها کوچکتر، محدودتر، دنیای ما زندانیان. دهی را تصور
کن که تمام ساکنین آن هفت یا هشت خانوار باشند. در این ده کوچکترین
اتفاقات که در شهر به نظر شما اصلاً جلوه نمی‌کند، دارای اهمیت خاصی
است. یک روز صبح اگر کدخدا بده همسایه برود، یا چوپان دیرتر از معمول
بده برگردد، و با ملای ده ناخوش شود، در آن ده اتفاقاتی افتاده است که به
نظر اهالیش خارق‌العاده است. کریدور ما که در آن ۵۰ تا ۶۰ نفر زنده‌بگور
هستند، همین وضعیت را دارد. ارتباط ما بین کریدورها را برقرار کردن به
همان شکلی است که شما بخواهید از ده به شهر دوری مسافرت کنید. باید
از چند در آهنی قفل شده که کلید آنها در دست پاسبانان است و اجازه باز
کردن آن کلیدها با سرپاسبان و گاهی با صاحب‌منصب کشیک و با با مدیر
است، گذشت. باید اجازه مخصوص داشت، تا بتوان از کریدور دیگر رفت و الا
درهای آهنی قفل دار باز نمی‌شوند. هفته‌ای یک مرتبه که به حمام می‌رویم،
از وسط کریدور ۸ می‌گذریم و این اتفاق خیلی مهمی است. اگر کسی احتیاجی
به مریضخانه زندان داشته باشد و پزشک زندان اجازه نوشته بدهد که آدم

برای زخم‌بندی و با انژکسیون و یا برای گرفتن دارویی به بیمارستان برود، آن وقت از نزدیک کریدر ۲ و ۴ که در آن زندانیان سیاسی جان می‌کنند، می‌گذرد، از وسط کریدور ۶ و کریدور ۵ که در آن زندانیان ابد و بیچاره‌های شنوده‌پوش هستند و یا از کریدور ۹، جایگاه مختلین و محترمین زندان و یا کریدور ۱ جایگاه دزدها و قاتلهای کم‌حبس عبور می‌کند. فقط باید در نظر داشته باشی که تمام اهالی هرده و تمام اهالی این دنیا در جایگاه محدودتری زندگی می‌کنند. و در نتیجه اصطکاک مابین آنها بیشتر است. حالا تمام این زد و خوردها، نزاعها، سخن‌چینیها، برگویی‌ها و بالاخره جنک و جدالهایی که مابین اهالی یک‌ده ممکن است پیش آمد کنند، در نظر بگیر و فکرتش را بکن اینجا در نتیجه تنگی جا وضعیت به‌چه حال باید باشد. اینجا هم راجع به هم حرف زده می‌شود، «فلانکس خیال می‌کند که از دماغ قیل افتاده است.» یا «وقتی برایشان پرتقال و نارنگی می‌آورند، خوب است در اتاقشان را ببندند، که بویش به دماغ ما که سال تا سال رنگ پرتقال را نمی‌بینیم، نخورد.» و یا «امروز صبح که از پهلوی من گذشت، منتظر بود که من سلام کنم.» در کریدورهای عمومی حتی از لحاظ شهوانی هم حرف زده می‌شود؛ مثلاً اگر محبوس جوانی با زندانی سال‌خورده‌تری راه برود، راجع به او حرف می‌زنند. دعواها هم راجع به چیزهای کوچکتری است. دو نفر چند روز پیش سر این دعوا کرده‌اند که شبها یک‌دوم و با یک‌سوم پنجره اتاق در موقع خوابیدن باید باز باشد. یا اینکه از میان سه نفر اهالی یک سلول کدام یک باید تختخوابشان را جمع کنند. زیرا اگر هنگام روز هر سه تختخواب باز باشد، آن وقت دیگر جا برای هیچ کاری در اتاق نیست. یا اینکه شبها تا چه ساعتی ممکن است در رختخواب خوابید و صیحت کرد و یا اینکه یکی شب در موقع خوابیدن خرخر می‌کند و دیگران نمی‌توانند بخوابند و یا اینکه یکی ۲۵ دقیقه غذایش را روی منقل گذاشته در صورتی که لفظ پانزده دقیقه لازم است و دیگری ده دقیقه بیشتر متظر شد.

در هر حال، ببولی جان، می‌بینی، دلائل اختلاف مابین افراد و اوقات تلخی قراوان است و چه لذت بزرگی است اگر کسی موفق شود خود را برای چند ساعت هم شده از این محیط تنگ یک کریدور نجات داده و به کریدور دیگر بیندازد. گذشتن از کریدورها بسیار مشکل است، اما کاغذهای بانگسلی

قدرت غریبی دارند، با یکی از آن کوچولو و بندرت با یکی از آن پشت گلیها در آهنی که سهل است، در خیبر هم بازی می‌شود. مخصوصاً این روزها با بودن این انتشارات راجع به عفو طبیعی است که زندانیان میل دارند به هر قیمتی شده با هم ارتباط پیدا کنند، بلکه خبر تازه‌ای دریابند.

مختصر اینکه چندی است که «ی» یکی از رفیقای ما پس از آنکه چندتا از آن پشت گلیها توی کف دست نایب «م» صاحب‌منصب کشیک گذاشته و روزی یکی دوتا از آن سبز کوچولوها به سرپاسان و پاسان می‌دهد، می‌تواند شبها به کریدور ۸ رفته و آنجا با زندانیان پختیاری یکی دو ساعت صحبت کند.

آقای انتخاری گویا دیشب در ضمن بررسی به‌اوضاع و احوال کریدورها «ی» را در کریدور ۸ دیده و از امروز دستگیریهایی جدید است که از هر طرف شروع شده است. اگر عاقبتش بخیر شود، خوب است. نیمه‌شب: بلا دورسرما پیر می‌زند. فردا باید منتظر اتفاق غیرمترقبه‌ای باشیم.

دیشب «ع» را رئیس زندان خواست. ما همیشه به‌او مظنون بودیم، گویا اصلاً سرعمله بوده و می‌خواسته است در موقعی که با کارگزارانش در یکی از باغهای شاه مشغول اسفالت‌کاری بوده، و شاه عبور کرده است او را بغل کرده، زنده دستگیر کند و بدین طریق کودتا کرده مملکت را نجات دهد. و حالا چون موفق نشده، راضی است که در مقابل دوتا تخم‌مرغ نیمرو از ما پیش رئیس زندان جاسوسی کند.

پیش رئیس زندان چه گفته، معلوم نیست. فقط وقتی «ع» برگشت همه زندانیان توی کریدور ریخته بودند و با بدینی و بغض به‌او نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد نایب «م» هم آمد و فوری همه شروع کردند به داد و بیداد. «چرا اینها توی کریدور هستند. پدرسوخته سرپاسان، پس تو چه... می‌خوری؟ مگر از شان رودروسی داری. قدرت را در می‌آورم. اینها رحم به خودشان نکردند. ما چرا به آنها رحم کنیم. زن و بچه‌های ما از دست آنها هر دقیقه در خطر هستند.»

در ضمن پاسان و سرپاسان هم می‌آمدند و می‌گفتند، «آقایان بفرمایید توی اتاق، یا الله، وای نایب، برو تو اتاق، آقایان بفرمایند توی اتاقشان.»

وما خواهی نخواهی رفتم توی اتاقهایمان.

سرشب گفتند مدیر می آید. ما همه توی اتاقهایمان بودیم. یکی از زندانیان داشت آهسته زمزمه می کرد. وقتی مدیر دید که کریدور خلوت است، برای اینکه زهرچشم از ما بگیرد فریاد کرد: «این کدام احمق است که آواز می خواند، مگر اینجا مطریخانه است.»

شب ساعت ۱۱ داشتیم توی اتاقم کتاب می خواندم. کتابم را طوری نگاهداشته بودم که از بیرون پاسبان فقط گوشه لحاف را می دید، نه کتاب را، در باز شد و نایب «م» وارد اتاق من شد. «یا الله، کتاب را بده.»

من کتاب را فوری لای پاهایم در توی رختخواب پنهان کردم.

— چه کتابی را؟ من کتاب ندارم.

— همین کتاب قرمزی که الان در دستت بود.

— مسخره بازی در نیار. این کتاب همان است که خودت برای من

آورده ای.

— یا خودم آورده ام یا هر کس آورده. این حرفها دیگر مورد ندارد هزار

گرورجش اشب این زند... رئیس به من داده. پدر مرا در آوردید، پدرتان را باید در آورم.

— مگر چه شده؟

— چه شده؟ از خودتان رفته اند به رئیس گفته اند که من شبها درهای

کریدورها را باز می کنم و از شما توی کریدور ۸ رفته اند.

از خودمان، بیولی جان، افتخاری و دعاه اینها از خودمان شده اند.

عواقبش دیگر پیدا است.

دوشنبه ۱۷/۱۱/۴۴

باز فردا سه شنبه است. بیولی جان، محبوب من. دل داشته باش. شاید

آخرین اوراقی است که به دست تو می رسد. دل داشته باش، قوی باش. مثل من ضعیف نباش، نگذار گریه بر تو غلبه کند...

فردا ترا خواهم دید، شاید چند هفته دیگر بیشتر ترا نبینم. روزهای

آخر زندگی مستترک ما دارد نزدیک می شود. من نمی گویم که پس از آنکه تو

مرا ترک کردی، من می میرم، اما دیگر من آدم تازه ای خواهم بود. بیعلاقه

به کسان خود. برای آنکه این علاقه آدم را ضعیف می کند، از کار بازی دارد.

چندروز دیگر این اوضاع خاتمه پیدا خواهد کرد. ترا دیگر نخواهم دید. بکلی امیدم قطع خواهد شد. نه، همین الانش هم من امیدواری ندارم. فقط برای این است که بعدها آدم عذری نداشته باشد.

باز هم آن حرفها هست، باز هم رئیس به کردها وعده می‌دهد، باز هم رئیس ستاد، رئیس دفتر، وزیر مالیه، نایب رئیس مجلس، اینها همه تأیید می‌کنند، اما چه فایده، دیگر پیچ و مهره این اجتماع در دست همه ماها هست، دست همه آنها هم هست. باز هم صحبت از ۱۵ اسفند، از ۴ اردیبهشت و فاصله مابین این دو تاریخ می‌شود. سفیر ایران در قاهره هم می‌گویند بیانی کرده. بچه‌ها!

اما من خبر قطعی تری دارم. دیروز کربدور ما را تفتیش کردند. تفتیش کلمه کوچکی است. غارت کردند، اسبابهای ما را زیرورو کردند، شکستند، پاره کردند، خراب کردند، بردند، دزدیدند.

صبح دیروز اتفاقاً وضعیت تازه‌ای بود. پس از چند روز هوای بارانی و برفی، دیروز چون هوا خیلی خوب بود، اجازه داشتیم به حیاط برویم. نزدیک ۲۵ تا ۳۰ نفر از عده‌ای که با ما گرفتار شده‌اند، در این کربدور منزل دارند. امروز صبح همه آمده بودند بیرون و در آفتاب تشسته بودند. تقریباً همه با یک تکه کاغذ و با یک کتاب و یا مداد و کاغذ لای عبا، لای پوستین، زیر پالتو، وسط دستکش، زیر پتو که روی کولشان بود، مخفی کرده بودند. تقریباً همه اینها محکوم به این حبسهای شدید شده‌اند، فقط برای آنکه می‌خوانده‌اند و حالا در زندان استبداد رضاشاه باز هم کتاب، کتاب به زبان خارجه می‌خوانند. شاید هر کتاب گذشته از قیمت حقیقیش، ده تومان خرج برداشته تا به زندان وارد شده است. مداد و کاغذ دارند و اگر رئیس زندان اطلاع پیدا کند که اینطور چیزها در زندان وجود دارد، شاید دیوانه شود. اگر رئیس شهربانم بفهمد که ما کتاب داریم، شاید رئیس زندان را از کار بیندازد. اینها که اینجا همه پهلوی هم نشسته‌اند، و در زندگانی عادی پزشک، استاد، صاحب‌منصب، دبیر، وکیل عدلیه، محصل و یا کارگرو دارند قاچاقی طب، فلسفه، حقوق، تاریخ، ادبیات، ریاضی، فیزیک و شیمی یاد می‌گیرند، اینها همه مطابق قانون جانی و جنایتکار هستند و باید در زندان بمانند و جنایتشان این است که کتاب خوانده‌اند، و حالا باز هم کتاب می‌خوانند...

چه کنیم، بیولی جان، من ترا خیلی دوست دارم. روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک می شود. بک فصل دیگر از زندگی من بسته می شود، دل داشته باش. امروز می خواهیم به تو وصیت کنیم. در ضمن تفتیش کاغذهای سفید مرا بردند. از این جهت باید مختصر بنویسم.

ما سرناهار بودیم که یک سرتبه مدیر و صاحب منصب کشیک و شش سرپاسبان و نزدیک ۲۰ پاسبان توی کریدور ما ریختند.

تمام اتاقهای ما را زیر و رو کردند، معنی اخص کلمه را در نظر دارم، بخت خوابها را ولو کردند. رختهای تمیز ما را به خاک کشیدند، پلو را روی قالی ریختند، استکانهای ما را شکستند، پولهای ما را دزدیدند، قالی را وسط اتاق کپه کردند، در بعضی اتاقها با چکمه روی تخت خواب رفته و تخت را شکانده بودند. هر چه داشتیم و نداشتیم از اسبابهای قاچاق بردند، کتابها از بین رفت. مقدار زیادی از کاغذ و مداد من را جستند و بردند، کارد کوچکی را که خودمان درست کرده و با آن سیوه پوست می کندیم، پیدا کردند و بردند، منقل گلی ما را بردند. خوشبختانه، بیولی جان، یادداشتهای من سالم ماندند، اگر چه ما را تک تک تفتیش بدنی هم کردند ولی اوراق را زیر شکم در محفظه مخصوصی بسته بودم و آن موضع هنوز مصون است.

تا بحال یک چنین تفتیشی به این وقاحت نشده بود. و معلوم است که ما باید خود را برای اتفاقات سخت تری آماده کنیم، پس از چند ساعت وقتی وارد کریدور شدیم، همه از فرط خشم می لرزیدند، بطوری که «م» یکی از عده ما وقتی دید که مسواک او را برده و خمیر دندانش را از محفظه آن بیرون فشار داده بودند، نتوانست خودداری کند، با خشونت از سرپاسبان مطالبه کرد که مسواک او را چرا دزدیده اند، سرپاسبان چون می خواست بی احترامی کند، «م» هم طاقت نیاورده و لگدی به شکم سرپاسبان زد یک مرتبه چندین پاسبان به سرش ریختند و با تون و لگد نزدیک بود بکشندش که ما سر رسیدیم، «م» را هم بردند به مجرد البته تقصیر با اوست نه با اولیای زندان!

پس از تفتیش همه به هم می گفتند: «عفو همین است. عفو شاهانه همین است!»

چیزی دیگر نمانده، بیولی جان، بزودی زندگی تازه ای برای تو شروع می شود. برای من هم زندگی تازه ای باید شروع شود؛ اما بین چه خواب

شیرینی زندانیان سیاسی که هیچ اسیدی ندارند، مخصوصاً آنهايي که ایمان و عقیده‌ای هم ندارند برای خود دیده‌اند؛ آزادی زندانیان سیاسی بدین طریق بعمل خواهد آمد. جلو در بزرگی که ما روزهای ملاقات همدیگر را می‌بینیم، میدان وسیعی است که من فقط یک مرتبه موقعی که از زندان موقت به زندان نصر انتقال داده شدم در آن بوده‌ام.

آنجا زندانیانی که باید آزاد بشوند، جمع خواهند شد. وزیران ایران هم حضور پیدا خواهند کرد. وزیر دادگستری نطقی ایراد خواهد کرد و آن وقت ما می‌توانیم از محوطه زندان خارج شویم. در میدان جلو زندان شما منتظر ما خواهید بود. چه خواب شیرینی، چه وهمی، اما چه وهم زیبایی.

حالا بپولی جان؛ فرض بکنیم که عفوی در کار نیست و من باید ۸ سال دیگر در زندان بمانم. البته دیگر نمی‌توانی منتظر من باشی. باید سعی بکنی با کس دیگری خوشبخت بشوی. فقط باید یک قول به من بدهی. باید بدی قول بدهی که داخل اردوی دشمن نشوی. زیرا تحمل این درد برای من غیر میراست که وسط مردمانی که از من بیزار هستند، زندگی کنی و خود را در آشوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند. منتظر من دیگر نمی‌توانی باشی زیرا من زنده از این گورستان بیرون نخواهم آمد، و اگر زنده بیرون آمدم، یا ناتوان و شکسته خواهم بود و یا مردی خواهم بود که دیگر هیچگونه احساس و عاطفه و محبتی به شخص درد دل نخواهد داشت. من مردی خواهم بود با اعصابی از منقول و دلی از سنگ. چطور می‌توانی بهترین سالهای زندگیت، بهترین روزهای جوانیت را بیهوده از دست بدهی؟ باید خوشبخت بشوی. چگونه من این ضربت را که بزرگترین ضربت در زندگانی من و اصلاً در هر زندگی انسانی خواهد بود، تحمل می‌کنم و آیا اصلاً تحمل خواهم کرد، نمی‌دانم. اما به تو قول می‌دهم که مردانه بایرداری کنم، سعی می‌کنم همه‌گونه مشقت را بردباری کنم تا بدبختی ترا شدیدتر نکنم. محبوب من، این را فراموش نکن که من ترا همه وقت، حتی موقعی که با دیگری خوشبخت باشی، دوست خواهم داشت. سرا فراموش نکن، گاهی به فکر من باش و اگر می‌توانی و برایت میراست، گاهی مختصر علامتی به من برسان که در فکر من هستی، گلی را که ما هر دو دوست داشته‌ایم، کتابی را که می‌خوانی و خیال می‌کنی که مطابق میل من خواهد بود، اینها را برای من

بفرست. اگر گاهی موسیقی شنیدی که دوست داشتی، یکبار دیگر هم معض خاطر من بشو. تمام اینها مرا جوان و شادمان نگاه خواهد داشت و اگر مردنی باشم، خوشبخت خواهم مرد... باید قطع کنم. محبوب من، بیولی جان، مطلب خیلی زیاد است که باید به تو بگویم. اما چشهای من پر از اشک هستند و من نمی‌خواهم رفیقانم ببینند که من اشک می‌ریزم...

حتی گفته می‌شود که ممکن است عفو عمومی داده شود، منتها آن عده از ما که محکوم به ده سال هستند در زندان بمانند. سخت است محبوب من، سخت است. چطور تحمل کنم؟ معنایش این است که من تا عمر دارم باید در زندان بمانم.

اما حرف همان است که به تو گفتم. من خوشی ترا می‌خواهم. من دلیر خواهم ماند و ترا بدبخت‌تر از آنچه هستی، نخواهم کرد. تو بیچاره بچه! چه کرده‌ای که اینهمه مصیبت باید بکشی؟ آه، محبوب من. نمی‌خواستم به تو بدی کنم. من فقط خوشی ترا در نظر داشته‌ام و بس...

بدبختانه دیگر از این اوراق چیزی در دست نیست. بطور یقین علت آن این بوده است که در آن اوقات تهیه کاغذ و مداد و فراغت پیدا کردن برای نوشتن و یادداشت کردن کارهای سوار و غیر ممکن بود. گذشته از اینکه با مقررات مخصوصی پولی را که از خارج برای ما می‌آوردند، محدود کردند، بطوری که ما هفته‌ای پانزده ریال بیشتر نمی‌توانسیم بگیریم و آن هم مهر بود نه عین پول، مأمورین زندان... بطوری که یکی از پاسبانها خودش برای ما نقل کرد. دستور داشتند که هر روز و هر ساعت ما را تحریک کنند و در حال عصبانیت نگاه دارند. در آن روزهای اسفند و فروردین مکرر زندانیان سیاسی اعتصاب گرسنگی ۱۰ روزه و ۱۳ روزه کردند و جواب تمام نارضاایتها را زندان با شلاق می‌داد. مدیر زندان زندانی را دست‌بند می‌زد و پیش رئیس می‌برد. رئیس زندان از ترس اینکه مورد حمله زندانیانی از جان گذشته بشود، دستور می‌داد که از پشت سر دست‌بند به زندانی سیاسی زده شود و آن وقت امر می‌داد که مدیر او را بر زمین بکوبد. بعد پاسبانها می‌ریختند با شلاق و باتون سر او و تا می‌خورد می‌زدندش و بعد هفته‌ها آنها را در سلولهای تاریک می‌انداختند. از آن روز بعد دیگر تفتیشها نه بهترین وسیله برای عصبانی کردن زندانی

بودند، هر چهار هفته یک مرتبه و گاهی هم هر دو هفته یک مرتبه تکرار می شدند. سخت ترین و بیشترین سرپاسانها مأمور کربدورهای سیاسی بودند و به آنها هر روز تزریق می شد که زندانیان سیاسی دشمن مال و جان و خانواده و زن و بچه فرد فرد شما هستند و باید وظیفه مقدس شما آزار و اذیت آنها باشد. همه روزه به آنها گوشزد می شد که بزرگترین خدمتی که شما به اعلیحضرت - همایونی می کنید، این است که حرکات و رفتار آنها را تحت نظر گرفته و آنی آنها را آسوده نگذارید.

صاحبمنصبهای زندان مخصوصاً اصرار داشتند که روز ملاقات آن یک ربع ساعتی را هم که ما با کسانمان بودیم مسموم کنند و روبروی آنها به ما توهین می کردند.

در ضمن چون در آن زمستان ۱۳۱۷/۱۸ قسمت عمده بودجه زندان صرف مراسم جشن و تزیین شهر از طرف شهربانی شده بود، وضعیت دوا و غذا و اوضاع بیمارستان زندان بحدی رسیده بود که همه روزه عمده زیادی از بی غذایی و بی دوائی در بیمارستان و در کربدورهای زندان جان می دادند.

در عین حال هر روز اخبار عفو از گوشه و کنار از مقامات رسمی می رسید. شب سوم اسفند بیشتر محبوبین کربدور ۸ که بختیاری بودند تا صبح نخواستند، برای اینکه به آنها خبر داده بودند که امشب ولیعهد از شاه تقاضای عفو خواهد کرد و یکی از کسان آنها قول داده بود که اگر امشب این تقاضا بعمل آید تا صبح هم شده است، خبر آن را به آنها بدین طریق خواهد رساند که یک ساعت تمام با اتوبیبلش در نزدیکی قصر بوق خواهد زد.

وقتی که مراسم عقد در قاهره بعمل آمد، در زندان منتشر شد که در قاهره عفو عمومی داده شده و ۸۰ درصد تمام زندانیان پتین کردند که در ایران نیز عفو عمومی داده خواهد شد.

کسان و خویشان ما نیز دائماً در تلاش بودند و شاید هزاران تلگراف تقاضا به شاه و ولیعهد و ملکه ایران مخابره گردید و در همه آنها پدران و مادران و خواهران و برادران و دختران تقاضای سرخصی و آزادی فرزندان، برادران، شوهران و پدران خود را کرده بودند.

در یکی از جشنها بچه شش ساله آن دختر یکی از زندانیان کربدور ما، در حالی که گل نثار مهمانان و شرکت کنندگان در جشن عروسی می نمود،

عریضه‌ای تسلیم کرده و تقاضای عفو پدرش را کرده بود.

مادر «ش» و مادر «ج» که نمایندگی تمام مادران ۵۳ نفر را بعهده گرفته بودند در روزهای اردی بهشت ۱۳۱۸ چندین مرتبه تقاضای ملاقات از وزیر دادگستری کرده بودند و چون هر دفعه تقاضای آنها را قبول نکرده و شانه خالی می‌کرد، بالاخره آنقدر در اتاق انتظار او متحصن شدند تا او را یافتند. و چون آنوقت جناب آقای وزیر دادگستری آنها را ندیده می‌خواستند است بگیرد، مادران فریاد زدند: «آقای وزیر به ما اسراء به ما ستم‌دیدگان هم نظری بیفکنید.»

— چه می‌توانم بکنم؟

— بچه‌های ما را به ما پس بدهید.

— از من بر نمی‌آید.

همین آقای وزیر دادگستری در موقع محاکمه ۵۳ نفر بنا بر امر رئیس شهربانی صورت حبس متهمین را به قضات محکمه جنایی ابلاغ کرده بود. آن کار از دستش برمی‌آمد...

روزی که وکلای مجلس شورای ملی برای عرض تبریک، پیش شاه رفته بودند، رئیس مجلس تقاضای عفو محبوسین را کرده بود و شاه گفته بود: «تا ببینم.»

.....

وقتی که ۴ اردی بهشت گذشت، دیگر رفیق زندانی من، صاحب اوراق پیش گفته که محکوم به ده سال بود مراسله‌ای به زلفش نوشت که آن مراسله نیز در دست من است و اینجا می‌توانم نقل کنم:

زندان لصر - ۱۵ اردی بهشت ۱۳۱۸

«زن مهربانم. چند روز پیش دیوان عالی تمیز حکمی که از طرف محکمه جنایی درباره من صادر کرده بود ابرام کرد. بنابراین من محکوم به ده سال حبس هستم و باید قریب ۸ سال دیگر در زندان بمانم. از این جهت من ترا از قولی که به من داده‌ای و متعهد شده بودی تا زنده هستی با من باشی، آزاد می‌کنم و تو می‌توانی مراسم رسمی طلاق خود را فراهم بیاوری. من خوشبختی ترا طالب بودم و چون می‌بینم که دیگر وجود من موجب بدبختی تو است، این است که به تو می‌گویم که تنها راه سعادت تو دوری از کنار من است، فراموش

نکن که من همیشه جویای خوشبختی تو هستم...

در آخرین روز ملاقات پس از ۴ اردیبهشت از زنی خدا حافظی کرد و دیگر حاضر نشد که بیولی جان را پشت پنجره آهنین ببیند. چندین مرتبه این زن با وفا به ملاقات شوهرش آمد ولی زندانی رفیق من او را نپذیرفت. اما این زن سخت ترین و تلخ ترین روزهای زندگی را چشید و حاضر نشد طلاق بگیرد. و علتش این بود که می گفت: «خود او به من گفته است که ما این حبس را نخواهیم کشید و آزاد خواهیم شد. این بساط پا برجا نیست و خواهی نخواهی روزی برهم خواهد خورد چرا من طلاق بگیرم.»

اما عفو با تمام این مراتب دروغ نبود.

بالاخره در آن روزهای ۴ اردیبهشت و بعد عده ای از محبوسین آزاد شدند. آقای افتخار که دو نفر آدم کشته بود و رئیس شهربانی دستور داده بود که او را تعقیب نکنند و برای آنکه زن آبتنی را توقیف کرده بود و آن زن شبانه در اداره آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده بود و بالاخره به چهار سال حبس محکوم شده بود و آقای «پ» که پای ستمی را در بخاری گذاشته بود تا از او اقرار بگیرد و آن آقای وکیل دارالشورای ملی که به عنوان کشیدار چک بی محل در زندان بود و خودش می گفت سر موضوعهای سیاسی گرفتار شده ام و همان آقای «دی» که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب بود غذایش، پولش، تریاکش، عرقش، همه چیزش دست نخورده به او می رسید هم آقای «ش» که ۳۰۰ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و آقای «ا» که به جرم عمل شنیع محکوم به دو سال و نیم حبس بود و هم آقای «ف» که عمل منافی عفت کرده و دختران رنجبران را بیچاره کرده بود و عده دیگر از آقایان مختلفین و سارقین و دیگر محترمین زندان مورد عفو ملوکانه گرفته و مرخص شدند.

اما بر زندانیان سیاسی روز بروز عرصه تنگتر می شد.

با وجود این بیولی جان حاضر نشد طلاق بگیرد.

اغلب هفته ای دو مرتبه به در زندان می آمد و با وجودی که می دانست که شوهرش را نخواهد دید، برای او غذا و رخت و لباس می آورد، رخت لباسی را که رفیق زندانی من به زندانیان محتاجتر می داد.

بیولی جان آنقدر به در زندان آمد تا آنکه بالاخره روز ۴ شنبه ۲ مهر

۱۳۲۰ پس از آنکه حکومت استبداد رضاشاه سرنگون شد و رئیس شهرستانی
مورد تعقیب قرار گرفت و مجلس ایران قانون عفو عمومی و اعاده حیثیت
زندانیان سیاسی را زبر فشار مردم ایران تصویب کرد، توانست دست شوهرش
را بگیرد و او را به خانه خودشان ببرد.

شهری - بهارستان - تبریز آبادی - ۱۳۲۰ آذر

www.KetabFarsi.com

دبروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دبروز صبح تا بحال آهنگهای «Dance macabre» در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آید. مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگهای مهیب «رقص مرگ» می‌نوازد، نبرها دهن باز می‌کنند، استخوانبندیها از گور بیرون می‌آیند و دسته‌جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده، تلاش می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته‌جمعی بیرون بکشد. دبروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه‌ماه آزرگار شب و روز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خندانند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشتنش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص سردگان که هر شب نیمه‌شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. او را خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچکس نگویی! به هیچکس.»

من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده‌بگوری - من در این چند ساله زنده‌بگوری زیاد ناسزد مرگ دینمام. دینمام که چگونه در موقع

ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و روشن شدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به هوش‌ترین تفکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنها را ببخشد. من محکوم به سرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم به سرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباسهای تشنگ تشش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد و مردانه روزه سرگ رفت.

من محکوم به سرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده‌باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم به سرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیای لغت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوا طنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچ یک را از میان ما نبردند، آنطوریکه گوسفند را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت ونیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را غیبی می‌کشد به بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا». قاف الف‌قای آقا را زمانی می‌کشد و اهدا برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۹ ساله را به حبس مجرد می‌بردند که دق کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاتش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عفو می‌کنند، به تبعید فرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند شش و نظافتچیهای همان بند و دست‌نشانده‌های آنها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد.»

اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با ائانه؟»

آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به‌دار خواهند زد. شایدم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین‌دم در زندان هم به‌او خواهند گفت: «مارگریتا، مارگریتا به‌هیچکس نگویی. به‌هیچکس.»

مرتضی را برای محکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به‌هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که ترا می‌بریم اعدام بکنیم. یا دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت. برگشت و گفت: «هوا بارانست، یکی از شما کلاهتان را بدهید به‌من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به‌مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به‌مارگریتا، تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست بی‌رود بمیرد، می‌توسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به‌مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با ائانه آنوقت رختخواب و تختخواب و رخت و لباس را آزش می‌گیرند، در دفتر زندان نگاه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به‌خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. اینکه او را بدون شر بردند در همه ما جرعه‌امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین‌انداز است: «مارگریتا، مارگریتا، به‌هیچکس نگو، به‌هیچکس.»

ممکن است که مارگریتا به‌کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در اینصورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه‌شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناک «رقص

مرگه بدن مرا می لرزاند. من رقص استخوانبندی ها را جلو چشم می بینم... من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب باد کوبه ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر بادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا می کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی های آگاهی مطبوعه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهی مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می آید و بالاخره این طور ختم می شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می گردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. برعکس مثل اینکه از دلواپسی درآمد. از این حکم استیناف نداد.

حالا آیا ممکن است که بازنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دپروز صبح او را برده اند. مرده اش را شاید به مارگریتا داده اند. او بالاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانیست برای مأمورین. تلفون می کنند به مارگریتا. «ما نعش معشوق شما را به امام زاده عبدالله برده ایم اگر می خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می کنند؟ او را بردند اعدام کنند. باوجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آنوقت من آرزو می کردم که او می مرد و دیگر نبود.

وقتیکه رای محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش-خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

— چرا استیناف نمی دهی؟

— از چه استیناف بدهم؟

— از حکمی که محکمه درباره تو صادر کرده، عجب! مگر تو نمی فهمی

ترا محکوم به اعدام کرده اند.

گویی درست تفهیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند ۶ ما یست ویکت نفر هم منزل هستیم و تنها من به اشتباه سابقین آنها زندانی سیاسی هستیم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحبان کشتیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلولهای مجرد بند ۲ بودم و این اواخر چون عده زهادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده اند. دیگر هم اتاقهای من مختلین اموال دولتی، رشوه خوران، کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شبها پس از ساعت ۹ که همه میبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمی آورم. یک دستگاه چای به پاسبان ماسور می دهم تا مرا نلواندهد و آنوقت با دل راحت شروع می کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب منصبی، مدیری، رئیس می آید، خود پاسبان به من خبر می دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد. وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند زیر آن نوشت: «رؤیت شد.»

ما همه ماتمون زد. در صورتیکه قبلا از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمایش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می دانستیم که هیچ قرینه و دلهلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف پاد کوبه ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی کنی، چرا استیفاف نمی دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

— چطور چه فایده دارد؟ فایده اش این است که ممکن است تیرنه بشوی و ترا نکشند.

— من گناهی کرده ام و باید جزایش را بکشم.

— چه گناهی کرده ای؟

— آدم کشته‌ام.

— تو؟

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آنچه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم کش باشی، از تو این کار بر نمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

— من آدم کشته‌ام.

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیشتر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

— بین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی هستم، الان چهارسال و خرده‌ای بلکه چهارسال و نیم است که در زندان بسر می‌برم، میتوانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشانده خود می‌کنند. آنوقت باید این رمزها را کشف کرد؛ اگر هم تصمیم داری بگیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی آرام بگیری. اگر آنچه که ترا زجر می‌دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتیکه تو باید بگیری، ارزش ندارد. یکس هم که نیستی، کسی به ملاقاتت نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیشتر به کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدمکشها پیدا کرده بودم. بیشتر دهقانان که سرآب یا در نتیجه دمیسه زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و بالاخره یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رفیق خود را کشته بودند. دسته سوم آنهایی بودند که در سن پنج یا شش

سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از پانزده سال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانی که گرفته به ما تحویل می‌دهند «مارگرینا» بود. من آخرین حربه را بکار انداختم.

— فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است اینطور نیست؟
— چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

— فایده‌اش این است که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت بشوی. می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست‌پردار نبودم.

— اگر این زن دیگر ترا نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یک چنین زنی که قدر ترا نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟
— آه، اینطور نیست. نمی‌دانی که با این حرفهایت چطور دل مرا می‌سوزانی.

— پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج است.

— برای من دیگر فرجی نیست.
— چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگری تشکیل شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید قاتل را می‌شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی، شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست...

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد

خسته شدم. این زندگی که داشتم سرگت تدریجی بود. محکومیت به سرگت برای من رهایی از زجرهایست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی به شرف و بهبودی ندارد.

— این حرف صحیحی نیست. دنیا رویه ترقی است، رویه بهبودی است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است، چشم پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی، چطور برای تو بدتر می شود؟
— دیر بوده ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلند بالا و قوی بود. سلامتی ازش می بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً بخاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می کرد و او در خانه پدری به سر می برد. آنچه از پدر و مادر به او رسیده بود کمایش خرج تحصیل او شده بود و اینکه در دبیرستانهای تهران درس می داد. بیشتر وقت را با کتاب می گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او بشمار می رفت. عاشق دوستی یکی نویسنده روس بود. محض اینکه کتابهای او را بخواند می خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می دانست. گذشته از این گاهی در کافه های تهران دیده می شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنوبه خود سرگرمی تازه ای برای او شده بود، بطوریکه او را از معاشرت با مردم بی نیاز می کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می گرفت، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می شد به او می رسید. زندگی آرام، یکنواخت و بی دردسر بود. جاه طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی پروراند. برعکس به نظر تحقیر (البته تا حدی) به اینگونه هوس رانیها می نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود، میل داشت به او زن بدهد

و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، غذای خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمی دارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی دانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت و آنهم اغلب وقتی که تنها بود، مسکن بود که کتاب یا پرده سینما؛ با موزیک و با درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیچان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست به آن زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور می کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می دید. در گوشه اتاق صندلی لازم است، صورت حساب برق این ماه زیاد تر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد؛ تومانی یک عیاسی قرض بدهد، در ماه می شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان. خوب هر چه باشد کمک است.

خودش می گفت: «سوار کجاوه ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا به آن کاروانسرا می برد و بالاخره به منزل می رساند منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می کرد و اغلب می خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی بکنواخت بکنمرتب شکل دیگری به خود گرفت.
مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری او شروع می شود.

il faut chercher le femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هر چه می خواهند می توانند پول بد اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می شود. این قبوض را به ما می دهند و در فتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان